داستان حبیب

)مردی که چشم امید امام حسین به او بود(

یک روز حبیب و میثم همراه چند نفر دیگه دور هم بودن. حبیب گفت: من یه پیرمرد خربزه‌فروشی رو می‌شناسم که به خاطر دوستی خانواده‌ی پیامبر می‌کشنش. اونایی که اونجا نشسته بودن همه برگشتن به میثم نگاه کردن. میثم خندید. آخه توی اون جمع فقط یه نفر خربزه‌فروش بود. کی؟ میثم! میثم گفت: من هم یه پیرمردی رو می‌بینم که صورتش قرمزه و برای یاری خانواده‌ی پیامبر می‌جنگه و سرش رو توی شهر کوفه می‌گردونن! باز دوباره همه تعجب کردن و این دفعه برگشتن به حبیب نگاه کردن. آخه مردی که صورتش قرمز بود، حبیب بود! حبیب و میثم خندیدن و رفتن. اونایی که نشسته بودن، گفتن این دو تا دیوونه بودن؟! این دری وریا چیه میگن؟! مگه یه آدم معمولی میدونه دوستش چطوری می‌میره؟! اما خب بچه‌ها... میثم و حبیب آدمای معمولی نبودن. اونا دو تا از دوستای خیلی صمیمی و یارهای خیلی خوب امام علی بودن. این چیزها رو هم امام علی بهشون یاد داده بود. به خاطر همین حبیب از اول هم می‌دونست در تمام زندگیش قراره چی کار کنه... چی کار؟ یاری خانواده‌ی پیامبر. یعنی هرکاری ازش خواستن، فوری خودشو برسونه. باید چشم می‌دوخت به دهن این خانواده، ببینه کی بهش نیاز دارن! نکنه یه وقت کمک لازم داشته باشن و حبیب نرسه...

وقتی حبیب نوجوون بود، پیامبر اسلام زنده بودن. اون موقع‌ها حبیب هی دور و بر پیامبر بود تا ازشون اسلام رو یاد بگیره و حرفای خوبشون رو حفظ کنه. حبیب تمام قرآن رو هم حفظ کرد و تا آخر عمرش هر شب یک جزء قرآن رو میخوند. به خاطر همین‌ها بود که مردم حبیب رو به عنوان یه مرد دانا و دین‌شناس میشناختن.

البته حبیب فرمانده جنگی خیلی خوبی هم بود. چون همه جا همراه امام علی به جنگ رفته بود و توی همه‌ی جنگ‌ها خیلی قوی بود. وقتی امام علی حاکم شد و رفت کوفه، حبیب هم همراهش رفت شهر کوفه. کوفه کجا بود؟ همون شهری که کاروان امام حسین داشت میرفت تا بهش برسه. اما رسید؟ نه... چون سپاه یزید توی کربلا نگهشون داشتن.

اون موقع حبیب توی شهر کوفه بود. دیگه پیر شده بود، ولی یعنی دیگه نمی‌تونست کاری بکنه؟! عمرا! حبیب بن مُظاهر بودها! قهرمان جنگ بود، دین‌شناس بزرگی بود! فرستاده‌ی امام حسین رو پناه داد، سعی کرد از مردم کوفه برای امام حسین بیعت بگیره. باهاشون حرف زد و سعی کرد نظرشونو عوض کنه تا نرن با امام حسین بجنگن... اما کمتر کسی گوشش بدهکار بود. حبیب دیگه نمی‌دونست باید چی کار کنه تا این که...

یه روز یکی اومد و گفت برای حبیب بن مظاهر یه نامه آوردم. زن حبیب گفت: از طرف کیه؟ گفت خودش باید ببینه. حبیب نامه رو گرفت و رفت یه جای خلوت و نامه رو باز کرد. بالاش نوشته بود: من الغریب الی الحبیب! از یک آدمی که غریب و تنها مونده، به دوست خوب ما!

از حسین‌بن علی به مرد دین‌شناس! حبیب، تو که می‌دونی ما چه نسبتی به پیامبر داریم (چه نسبتی داشتن؟) و بهتر از بقیه می‌دونی که ما کی هستیم. تو مرد آزاد و باغیرتی هستی. پس خودت رو به ما برسون. رسول خدا در قیامت پاداش تو رو میده.

خب... حبیب یک لحظه هم صبر کرد؟ مثلا گفت حالا بذار کار و بارامو بکنم، ببینم قضیه چیه، بعد برم؟! مثلا فکر کرد من آخه پیرم، چی کار میتونم بکنم؟! یا مثلا فکر کرد اگر تو جنگ بمیره چی میشه؟! نه دیگه... حبیب چشمش به دهن امام حسین بود. اصلا وقتی نامه به دستش رسید خیلی ذوق کرد. شما بودین ذوق نمی‌کردین؟ فکر کنین اونی باشین که وقتی کمک میخوان، یاد شما بیفتن! شما وقتی کمک بخواین کی رو صدا میکنین؟ مثلا اگر در روتون قفل شه کی رو صدا میزنین؟ اگر بخورین زمین، به کی میگین بیاد کمک‌تون؟ اونی که خیلی دوستش دارین... اونی که همیشه هر وقت صداش میکنین میاد کمک‌تون... اونی که هیچ وقت نشده صداش کنین و نیاد... حبیب واسه خانواده‌ی پیامبر همون آدمه بود. همونی که هر وقت صداش زدن، فوری خودشو رسوند. اونی که حتی اگر برای کمک جونش رو لازم داشتن، فوری میداد. اونی که دوستشون بود. حبیب‌شون بود. حبیب می‌دونین یعنی چی؟ یعنی دوست! کی دوست داره دوست امام حسین باشه؟ کی دوست داره امامش براش نامه بنویسه؟ بگه لبیک یا حسین. بلند بگو لبیک یا حسین!

خب... حبیب هم بلند گفت لبیک یا حسین و سوار اسبش شد و فوری رفت به سمت کربلا. البته راحت نبودها. اگر کسی می‌فهمید، همون جا توی راه جلوشو میگرفتن. اما حبیب خیلی شجاع و قوی بود. از راه‌های مخفی رفت تا خودشو قبل از شروع جنگ به امام حسین برسونه.

امام حسین توی کربلا پرچم‌های لشگرش رو بین یارانش تقسیم می‌کرد. یکی رو داد به این فرمانده، یکی رو داد به اون فرمانده، یکی موند. یارانش گفتن: اینو به کی میدین؟ امام حسین گفت: صاحب این هنوز نرسیده. گفتن: منتظر کی هستین؟ گفت: حبیب بن مظاهر. گفتن اگر نیومد چی؟ امام حسین گفت: میاد! من میدونم حبیب میاد!

حبیب اومد؟ البته که اومد. اومد و پرچم رو گرفت و یکی از فرماندهان سپاه امام حسین شد. شب عاشورا همه نشسته بودن توی چادرهاشون و می‌دونستن که فردا جنگ سختی دارن. یکی از یاران امام موقع رد شدن از جلوی یه چادر صدای حضرت زینب رو شنید. حضرت زینب داشت به برادرش امام حسین میگفت: از این یارانت مطمئنی؟ فردا تنهات نمیذارن؟ امام حسین هم گفت: نگران نباش خواهر جونم. اینا دوستان خیلی خوبی هستن. من میدونم که تا تهش همراه منن. اون یار امام که اینو شنیده بود خیلی ناراحت شد. رفت پیش بقیه دوستانش و گفت: بچه‌ها ببینین حضرت زینب چقدر نگرانه! چی کار کنیم که از نگرانی درشون بیاریم؟ حبیب گفت پاشین بریم دم چادرشون. همگی بلند شدن و با شمشیرهاشون رفتن جلوی در چادر حضرت زینب. حبیب از اون بیرون بلند گفت: «خانم زینب! خانمهای خانواده‌ی امام حسین! ما یاران و دوستان امام حسینیم. اگر همین الان هم دستور بده، همین نصفه شبی حمله میکنیم سمت دشمن. ما این شمشیرهامونو آوردیم که باهاش از حسین و خانواده‌اش دفاع کنیم. مطمئن باشین تا ما هستیم اجازه نمی‌دیم حتی یک نفر از خانواده امام حسین آسیبی ببینه.» بقیه هم حرف حبیب رو تایید کردن و حضرت زینب خیالش راحت شد و دلش قرص شد.

بچه‌ها! حبیب و یارانش دقیقا همون کاری رو کردن که گفته بودن. فرداش، توی روز عاشورا، تا وقتی که یاران امام حسین زنده بودن، هیچ کدوم اجازه ندادن هیچ کس از خانواده امام حسین به میدون جنگ بره و اتفاقی براش بیفته. همه‌شون تا آخرین نفس جنگیدن. حبیب پیرترین یار امام حسین بود، اما مثل یه قهرمان جنگید. حبیب در تمام عمرش حتی یک لحظه هم چشم از دهن پیامبر و امام علی و فرزندانش برنداشت. آخرش هم چشم توی چشم امام حسین شهید شد.

منبع:https://amooakhavan.ir/